

سطوح تحلیل در اقتصاد سیاسی مارکسی: رویکردی اونیستی^۱

رابرت آلبریتون

برگردان: همن حاجی میرزایی

ویراستار: کارگاه دیالکتیک

تقریباً همه‌ی اندیشمندان و مکاتب فکری اصلی در اقتصاد سیاسی مارکسی ارجاعاتی به سطوح تحلیل یا سطوح انتزاع داشته‌اند، و حساسیتی نسبت به مشکلات ارتباط بین سطوح انتزاعی‌تر تحلیل با سطوح انضمامی‌تر نشان داده‌اند. طبق نظر ای. پی. تامپسون «مسئله، حرکت از چرخه‌های سرمایه به سرمایه‌داری است؛ از شیوه‌ی تولید به شدت مجرد و انتزاعی، که در آن جبرگرایی [دترمینیسم] مطلق به نظر می‌رسد، به تعیین‌های تاریخی به‌عنوان اعمال فشارها و به‌عنوان منطق فرایندیی درون فرایندیی بزرگتر است»^۲. در چهارچوب آلتوسری، به‌طور خاص پولانزاس کسی بود که حرکت آلتوسری از «انتزاع - در - تفکر»، به «انضمام - در - تفکر» را به حرکتی از «شیوه‌ی تولید» به «فورماسیون اجتماعی»^۳ تفسیر کرد. مکتب تنظیم از آن‌رو که بیشتر نظریه‌پردازی این مکتب درباره‌ی نظریه‌ی سطح میانی پیونددهنده‌ی نظریه‌ی انتزاعی‌تر به تحلیل انضمامی‌تر بود، نتوانست از درگیری با سطوح تحلیل اجتناب کند^۴. نهایتاً، جیمسون در مارکسیسم متأخر از سه سطح تحلیل دفاع کرده است، که از انتزاعی‌تر به انضمامی‌تر در حرکت‌اند: شیوه‌ی تولید، طبقه و آگاهی طبقاتی، و اتفاقات تاریخی بی‌واسطه^۵.

۱. این متن برگردانی است از مقاله‌ای با مشخصات زیر:

Albritton, R. (1992) *Levels of Analysis in Marxian Political Economy: An Unoist Approach*, *Radical Philosophy* 60, 16-21, Spring 1992

2. E. P. Thompson, *The Poverty of Theory and Other Essays*, New York: Monthly Review Press, 1978, p. 163

۳. این چهارچوب بحثی را دامن زد که آن‌قدر بسط یافته که بتوان اسمی بر آن گذاشت: «بحث شیوه‌های تولید»

۴. نگاه کنید به:

Mike Davis: *Fordism in Crisis*, *Review*, 11, 2, Fall 1978, p. 208; Bob Jessop, 'Regulation Theory, *Post Fordism and the State*', *Capital and Class*, 34, Spring 1988, p. 162

5. Fredric Jameson, *Late Marxism*, London: Verso, 1990, p. 8.

با وجود اشارات مکرر به سطوح تحلیل در اقتصاد سیاسی مارکسی معاصر و حتی نوشته‌های بسیاری که در آن‌ها بیشتر نوعی حساسیت ضمنی - اما فاقد صراحت - نسبت سطوح تحلیل وجود دارد، تنها به میزان اندکی نظریه‌پردازی دقیقاً بسط‌یافته و نظامندی درباره‌ی این ایده‌ی بی‌اندازه مهم انجام شده است. چگونه این سطوح متفاوت انتزاع را مفهوم‌پردازی می‌کنیم؟ چقدر خودمختار هستند و چقدر با هم پیوند دارند؟ چه نوع شناخت‌شناسی یا منطقی برای هر سطح مناسب است؟ هدف من در این مقاله انتقال «سطوح تحلیل» از گوشه‌ی صحنه به مرکز آن است - تا آن‌گونه که مستحق است به‌عنوان موضوعی نظری با آن برخورد شود، موضوعی نظری که معتقدم دارای اهمیتی مطلقاً بنیادین برای تقویت اقتصاد سیاسی مارکسی در مقام یک علم اجتماعی است.

شاید بسط‌یافته‌ترین و خودآگاه‌ترین مواجهه با «سطوح تحلیل» در مارکسیسم غربی توسط آلتوسری‌ها بوده است، به‌ویژه تلاش‌شان برای نظریه‌پردازی پیوندهای درونی بین شیوه‌های تولید و فورماسیون‌های اجتماعی. از آن‌رو که آلتوسری‌ها در نظریه‌پردازی شیوه‌های تولید، فورماسیون‌های اجتماعی، و پیوند درونی آن‌ها نسبتاً ناموفق بودند، احتمالاً افرادی وجود دارند که احساس می‌کنند بحث سطوح تحلیل تمام شده، یا نشان داده شده است که این بحث بیهوده است.^۶ از نظر من، چنین نگرشی اشتباه است. درعین حال که کاملاً درست است که این بحث مملو از دشواری بسیار زیادی است، اما این مساله به‌جای مایوس‌ساختن ما، باید به‌عنوان چالشی برای ما مطرح باشد. حتی برداشتن قدم‌های کوچک به جلو در این حوزه ممکن است سهم بزرگی در شفافیت و دقت‌بخشی به علم اجتماعی مارکسی داشته باشد.

تنها مکتب غیرغربی اقتصاد سیاسی مارکسی که توجه نظامندی به سطوح تحلیل داشته است، تا جایی که من مطلع‌ام، مکتبی است که در ژاپن توسط کوزو اونو^۷ پایه‌گذاری شد. در حقیقت، به‌نظر منطقی می‌رسد که بگوئیم اونو و پیروانش نظامندتر از هر مکتب دیگری در اقتصاد سیاسی مارکسی بر «سطوح تحلیل» متمرکز بوده‌اند. اما حتی با این وجود، نتیجه‌ی کار نظریه‌ی کاملاً بسط یافته‌ای نیست، آن‌گونه که یک چهارچوب تحلیلی دال بر اولین قدم‌های مجرد برای حل این مسئله نیاز دارد. حتی درون مکتب اونو مشکلات و پیچیدگی‌های احاطه‌کننده‌ی ایده‌ی سطوح تحلیل موجب برآمدن زیر-مکاتب متنوعی شده است. در این مقاله، برآنم که هم به اختصار دیدگاه اونو، و هم شرح و تفصیل بعدی خودم بر آن را ارائه کنم.

۶. نگاه کنید به:

Aiden Foster-Carter, 'The Modes of Production Controversy', *New Left Review*, 107, 1978

۷. تنها کار کوزو اونو که به انگلیسی ترجمه شده *اصول اقتصاد سیاسی* است [در سال ۲۰۱۷ اثر اونو درباره‌ی نظریه‌ی مرحله نیز توسط توماس سکین به انگلیسی ترجمه و منتشر گردید. *m.*] دو متفکر که به شدت تحت تاثیر اونو بوده‌اند و نوشته‌های بسیاری به انگلیسی دارند: توماس سکین، و ماکوتو ایتو هستند. نگاه کنید به:

The Dialectic of Capital, Vol. I, Tokyo: Yushindo Press, 1984, and Vol. 11, Tokyo: Toshindo Press, 1986;

M. Itoh, *The Basic Theory of Capitalism*, London: Macmillan, 1988.

R. Albritton: *A Japanese Reconstruction of Marxist Theory* (London: Macmillan, 1986);

R. Albritton: *A Japanese Approaches to Stages of Capitalist Development* (London, Macmillan Press, 1991)

منابع بسیار زیاد است و نمی‌توان اینجا لیست کرد. برای یک مقدمه‌ی مختصر مناسب نگاه کنید به:

S. Mawatari: *The Uno School: a Marxian Approach in Japan*, *History of Political Economy Journal* 17: 3, 1985.

۱. سطوح تحلیل اونو

طبق نظر اونو، اقتصاد سیاسی مارکسی مطالعه‌ی علمی سرمایه‌داری است، و مهم‌ترین اثر بنیادین این علم کاپیتال مارکس است. به‌رغم آن‌که «قوانین حرکت سرمایه»ی مارکس عموماً یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب را فرض گرفته‌اند، اما مارکس در این باره شفاف و صریح نبوده است، و گاهی مفاهیم انضمامی‌تر و پیشامدی‌تر را با نظریه‌ی منطق درونی سرمایه‌اش اختلاط کرده است. اونو ادعا کرده که کاپیتال در بعضی موارد با ادغام مفاهیمی از سه سطح مختلف تحلیل: تحلیل اصول اساسی یا منطق درونی سرمایه، تحلیل مرحله‌ی لیبرالی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه که در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در انگلیس به اوج خود رسید، و تحلیل تاریخ، تضعیف شده است. بزرگ‌ترین سهم اونو بازصورت‌بندی منطق درونی سرمایه است، بر اساس فهمی صریح که صورت‌بندی منسجم آن متکی بر این ایده است که [منطق سرمایه] منطق جاری در جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب است. درعین حال، این بازصورت‌بندی با جدایی صریح منطق «درونی» از وجوه «بیرونی» انضمامی‌تر و پیشامدی‌تر ممکن شد. بنابراین، اصول اساسی سرمایه از سطوح انضمامی‌تر تحلیل که اونو با عنوان نظریه‌ی مرحله و تحلیل تاریخی به آن‌ها اشاره کرده متمایز اند. روشن است که اونو معتقد بود در این سطوح انضمامی‌تر تحلیلی درجه‌ی ضرورت موثر به‌صورت چشم‌گیری با پیشامدی‌بودن تعدیل شده است، اما اینکه دقیقاً چگونه نظریه‌ی مرحله و تحلیل تاریخی صورت‌بندی شده و با هم و با اصول اساسی پیوند درونی یافته‌اند، تا حدی کلی و مبهم باقی مانده است.

درحالی‌که نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب انباشت سرمایه را در [سطح] انتزاعی یا به‌طور عام تحلیل می‌کند، نظریه‌ی مراحل انواع خصیصه‌های انباشت سرمایه در مراحل مختلف تاریخ جهانی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را تحلیل می‌کند. طبق نظر اونو سه مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه وجود دارد: مرکانتلیسم، لیبرالیسم، و امپریالیسم.^۸ و این مراحل طبق: (۱) شیوه‌های مختلف انباشت، (۲) اشکال مختلف سرمایه، و (۳) انواع مختلف سیاست‌گذاری اقتصادی تحلیل شده‌اند. هدف نظریه‌ی مرحله معلوم‌ساختن انواع مجرد یا اشکال مسلطی است که موفق‌ترین و سرمایه‌دارانه‌ترین انباشت را در دوره‌های تاریخی مختلف مشخص می‌کند. تحلیل تاریخی کمتر به تمامی توسط اونو توضیح داده شده، اما روشن است که هدف آن در نهایت، تحلیل تغییرات تاریخی با نظری به وجوه استراتژیک روشنی‌بخش دخیل در انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم است.

رویکرد لایه‌مند اونو به اقتصاد سیاسی مارکسی به‌شدت تبیین‌گر (expressive) است، اما فقط انتزاعی‌ترین لایه توسط اونو بسط یافت. دقیقاً چگونه دو سطوح دیگر را صورت‌بندی می‌کنیم، و چگونه این سه سطح پیوند درونی دارند؟ آیا نظریه‌ی مرحله و تحلیل تاریخی از منطق درونی استنباط می‌شوند؟ یا آیا منطق

۸. تنها کتاب اونو درباره‌ی نظریه‌ی مرحله، *انواع سیاست‌گذاری‌های اقتصادی در سرمایه‌داری*، توسط سکین در فرایند ترجمه به انگلیسی قرار دارد. [ترجمه‌ی انگلیسی این کتاب - توسط سکین - در سال ۲۰۱۷ با ویراستاری جان بل از سوی انتشارات جغد مینروا منتشر شده است. /م.]

درونی نهایتاً از تحلیل تاریخی و نظریه‌ی مرحله استنتاج می‌شود؟ نه قیاس و نه استقرا، هیچ‌یک به‌نظر مناسب نمی‌رسند، چون سطوح، آن‌گونه که توسط اونو درک شده، نسبتاً مستقل هستند.

اونو پیروان زیادی در ژاپن دارد، اما فقط دو نفر از آن‌ها متن قابل توجهی به انگلیسی دارند: ماکوتو ایتو (Makoto Itoh) و توماس سکین. ایتو سهم مهمی در نظریه‌ی اصول اساسی سرمایه و تحلیل سرمایه‌داری معاصر و جایگاه ژاپن در اقتصاد جهان دارد.^۹ من در کار خودم بیشتر تحت تأثیر تأملات سکین در مورد شناخت‌شناسی بوده‌ام که منبعی غنی از سرخ‌هایی برای شرح و تفصیل بیشتر سطوح تحلیل است.^{۱۰} به‌طور خاص، سکین برداشتی را کشف کرد که طبق آن نظریه‌ی منطق درونی سرمایه ساختاری دیالکتیکی دارد که در بسیاری جنبه‌ها موازی با [علم] منطق هگل است. بنابراین، برای مثال، طبق نظر سکین، تضاد بین ارزش و ارزش-استفاده در دیالکتیک سرمایه نقشی شبیه به تضاد بین هستی و نیستی در منطق دیالکتیکی هگل بازی می‌کند.^{۱۱}

۲. نظریه‌ی منطق درونی سرمایه

منتقدان و اساسی‌گرایی [Deconstructionist] متافیزیک‌های غربی منتقد تضادهای دوگانه نظیر تضاد بین درونیت (interiority) و بیرونیت (exteriority) بوده‌اند. اما در مورد منطق «درونی» سرمایه، [تضاد و] تمایز موجود، چیزی تحمیل شده توسط مارکس متافیزیسین نیست، بلکه چیزی است که از خود ابژه‌ی شناخت برمی‌آید. بنابراین، برای مثال، دلیل این که مارکس توانست به مفهومی از نیروی کار همگن انتزاعی برسد و ارسطو نتوانست، این است که با افزایش کالایی شدن نیروی کار همراه با توسعه‌ی سرمایه‌داری در تاریخ، نیروی کار در واقعیت همگن‌تر و «مجرد» تر شد. به عبارت دیگر، هنگامی که جوامع، تا یک حد مشخص، سرمایه‌دارانه‌تر شدند، روابط اجتماعی‌شان بیشتر شیء‌واره شدند، بیشتر عینیت یافتند، و بیشتر مجرد شدند، به این معنی که بیشتر تحت کنترل خودگستری ارزش قرار گرفتند.

اگر سرمایه تا حدی در تاریخ خود شیء‌واره‌ساز بوده، پس بسط این گرایش‌ها در نظریه تا پایان ممکن است. هنگامی که ما همه‌ی ورودی‌ها و خروجی‌های تولید را به‌تمامی کالا فرض کنیم، سرمایه می‌تواند به‌عنوان منطق کالایی-اقتصادی‌ای عمل کند که نسبت به هر چیزی به‌جز بیشینه‌سازی سود کاملاً بی‌تفاوت است. هنگامی که ما باز تولید بسط‌یافته‌ی اقتصادی بر اساس اصول کالایی شدن کامل و بیشینه‌سازی سود را نظریه‌پردازی می‌کنیم، نتیجه‌ی این کار یک منطق «درونی» است، به این معنا که تصویری به‌دست می‌آوریم از چگونگی انباشت سرمایه هنگامی که هیچ دیگر «خارجی» ای مزاحم نمی‌شود، چه یک عامل [بیرونی] و یا نوعی از تضاد که منطق خود سرمایه را مختل کند.

۹. آخرین کتاب ایتو [تا زمان انتشار مقاله‌ی حاضر / از ماکوتو ایتو پس از این تاریخ هم آثار مهمی منتشر شده است. / م.]: Makoto Itoh: *The World Economic Crisis and Japanese Capitalism*, London: Macmillan, 1990.

۱۰. برای مثال نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب *اصول اقتصاد سیاسی* اونو.

۱۱. این بحث به کامل‌ترین شکل در کتاب *دوجلدی او دیالکتیک سرمایه* طرح شده است.

نظریه‌ی منطق درونی سرمایه یک آزمایش نظری است که در آن سرمایه اجازه می‌یابد بدون هیچ‌گونه مزاحمی مسیرش را برود. نظریه‌ای است که کاملاً از نقطه‌نظر سرمایه بر ساخته شده است، یعنی آنچه سرمایه‌ی در حال گسترش‌یابی به لحاظ مادی برای بازتولید جامعه نیاز دارد. در واقع، این نظریه شی‌وارگی کامل را فرض می‌گیرد، یا به عبارت دیگر شرایط ایده‌آل برای سرمایه «به لحاظ کالایی-اقتصادی» تا بازتولید جامعه را مدیریت کند. هر جنبه از بازتولید اجتماعی که کاملاً و مستقیماً توسط راه‌های کالایی-اقتصادی قابل مدیریت نباشد، فراتر از میدان دید سرمایه بوده و از این رو فراتر از نظریه‌ی منطق درونی‌اش قرار دارد. بنابراین، برای مثال سرمایه در منطق درونی‌اش کاملاً نسبت به بازتولید بیولوژیکی، که صرفاً به غرایز بقای نفس‌مان محول شده بی تفاوت است.

سکین نشان داد که نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب منطقی دیالکتیکی تجسم‌یافته در خود دارد، و اینکه این منطق پیوندهای درونی ضروری هنگامی ممکن می‌شود که کالایی شدن کامل و شی‌وارگی کامل را فرض بگیریم. طبق نظر سکین، دکترین‌های گردش، تولید، و توزیع در دیالکتیک سرمایه موازی‌اند با دکترین‌های هستی، ذات، و مفهوم در منطق هگل. در اولین دکترین دیالکتیک سرمایه، تضاد بین ارزش و ارزش-استفاده شکل کالایی، شکل پولی، و شکل سرمایه‌ای را به عنوان اشکال گردش خلق می‌کند. در دکترین دوم، حرکت ارزش موانع ارزش-استفاده‌ی خلق شده توسط کار و فرایند تولید را در خود جذب می‌کند و در انجام این کار روابط تولید به طور خاص سرمایه‌دارانه را خلق می‌کند. در دکترین سوم، حرکت ارزش با ناهمگنی درونی خویش و موانع ارزش-استفاده‌ای ایجاد شده توسط زمین برخورد می‌کند. حرکت ارزش این کار را به وسیله‌ی خلق نرخ متوسط سودی انجام می‌دهد که نهایتاً ناهمگنی ارزش-استفاده را در حرکت خودگستر ارزش و در فرآیند خلق مجموعه‌ای از روابط توزیع سرمایه‌دارانه ادغام می‌کند. همانند منطق هگل، دیالکتیک سرمایه آشکار شدن منطق درونی است که مستلزم عمیق‌تر کردن پیش‌رونده‌ی تضادهای اساسی‌اش است. بنابراین، درحالی که اشکال گردش به روابط تولید تبدیل می‌شوند، تضاد ارزش/ ارزش-استفاده عمیق‌تر می‌گردد و این دو با هم به روابط توزیع تبدیل می‌شوند.

درحالی که تناظرهای منطقی بین منطق هگل و نظریه‌ی منطق درونی سرمایه‌ی مارکس به اندازه‌ی کافی برای تضمین کاوش و تحلیل گسترده قابل ملاحظه هستند، اینجا می‌خواهم اشاره کنم که با وجود تناظر در فرم منطقی، جوهر شناخت‌شناسانه‌ی این دو دیالکتیک کاملاً متفاوت است. این تمایز اساساً از تضاد میان مبنای روحانی [spiritual] دیالکتیک هگل با مبنای ماتریالیستی دیالکتیک مارکس برمی‌آید. دیالکتیک هگل منطق درونی ایده‌ی مطلق را نظریه‌پردازی می‌کند؛ درحالی که دیالکتیک مارکس منطق درونی سرمایه را، یعنی یک شیوه‌ی تولید تاریخی خاص را، نظریه‌پردازی می‌کند. به موجب این تفاوت اساسی هستی‌شناختی، چهار تفاوت در شناخت‌شناسی‌های آن‌ها به نظر می‌رسد.

اول، از نظر هگل واقعیت عینی تا حد زیادی [همان] عینیت‌یافتن ایده است. نزد هگل گستره‌ای که خرد در تعیین‌بخشی به امر انضمامی خاص در اختیار دارد، به درجات شگفت‌انگیزی می‌رسد. برای مثال، اگر مجرمی برای یک قتل گناهگار شناخته شود و اعدام شود، خود مجرم خردمند «در این فرآیند از عدالت راضی خواهد بود و هیچ چیز عمل خویش را توجیه نخواهد کرد».¹² امر حادث یا پیشامدی (contingency) در نظام هگلی تنها حوزه‌ی بسیار محدودی را شامل می‌شود، و این تنها به این دلیل است که به‌نظر او ناعقلانی می‌بود اگر هیچ فضایی به امر پیشامدی اختصاص نمی‌یافت.¹³ به عبارت دیگر، خود خرد دیکته می‌کند که خلل و فرج خاصی در نظام باقی بماند، جایی که در آن امر پیشامدی فضایی محدود برای عمل دارد.

پس، از نظر هگل امر منطقی امر تاریخی را تعیین می‌کند، تا حدی که دیالکتیک‌اش شکل مفرطی از آن چه من جایی دیگر «روش منطقی-تاریخی»¹⁴ نامیده‌ام را بازنمایی می‌کند. در تضاد با این، نسخه‌ای از اقتصاد سیاسی مارکسی که من پیشنهاد می‌کنم از سطوح نسبتاً مستقل تحلیل تشکیل شده است. نظریه‌ی منطق درونی سرمایه روشن‌کننده‌ی روال کار سرمایه در ناب‌ترین اشکال کالایی-اقتصادی است، اما چیزی درباره‌ی حدود چیره‌شدن اصول عملیاتی سرمایه در یک بافتار تاریخی خاص نمی‌گوید. پس، اولین تفاوت این است که از نظر هگل امر منطقی تا حد زیادی امر تاریخی را تعیین می‌کند؛ حال آن‌که از نظر اقتصاد سیاسی مارکسیستی-اونویی درجه‌ای که امر منطقی امر تاریخی را تعیین می‌کند، پیش از تحقیق بیشتر در بافتارهای تاریخی خاص معلوم نیست.

دوم، از نظر هگل یک منطق دیالکتیکی واحد وجود دارد که از انتزاعی‌ترین امر کلی تا انضمامی‌ترین امر خاص بسط می‌یابد. در این نسخه از اقتصاد سیاسی مارکسیستی-اونویی، برعکس، یک منطق دیالکتیکی تنها در انتزاعی‌ترین سطح تحلیل -یعنی نظریه‌ی منطق درونی سرمایه- مناسب است. در واقع، همان‌گونه که در ادامه استدلال خواهیم کرد، سطوح تحلیل به‌اندازه‌ی کافی خودمختار هستند تا نیازمند منطق‌ها و شناخت‌شناسی‌های متمایز باشند. بنابراین، انتزاعی‌ترین سطح، یا دیالکتیک سرمایه، ممکن است بر نظریه‌ی مرحله و تحلیل تاریخی تاثیر داشته باشد، اما منطق‌های عمل‌کننده در این دو سطح انضمامی‌تر خودشان دیالکتیکی نیستند. واقعیتی مادی مانند شیوه‌ی تولید، تنها تا حدی که همانند جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب کاملاً شی‌واره‌شده باشد، به‌عنوان یک دیالکتیک قابل نظریه‌پردازی است. جایی که شی‌وارگی صرفاً جزئی است، منطق دیالکتیکی کاربست‌پذیر نیست. بنابراین، تفاوت دوم این است که از نظر هگل یک منطق واحد وجود دارد، اما از نظر رویکرد مارکسیستی-اونویی سه منطق مختلف وجود دارد؛ یک منطق دیالکتیکی تنها در انتزاعی‌ترین سطح تحلیل حکمفرماست.

12 Hegel, *Philosophy of Right*, Oxford: Oxford University Press, 1967, p. 141.

13 *Ibid.*, p. 137.

۱۴. به‌ویژه نگاه کنید به:

Albritton: *A Japanese Reconstruction of Marxist Theory*, Chapter 2.

سوم، دیالکتیک هگل کلی و غایت‌گرا است، درحالی‌که دیالکتیک سرمایه هیچ‌کدام از این دو نیست. این واقعیت که منطق درونی سرمایه به‌عنوان منطقی دیالکتیکی قابل نظریه‌پردازی است، مستلزم آن نیست که هر چیز دیگری این چنین قابل نظریه‌پردازی باشد. آنچه نظریه‌پردازی شده منطق درونی یک شیوه‌ی تولید تاریخیاً مشخص است. به‌علاوه، دیالکتیک سرمایه اصول درونی که سرمایه بر اساس آن عمل می‌کند را نظریه‌پردازی می‌کند، اما هیچ چیزی درباره‌ی حدودی که این اصول در تاریخ اثرگذار خواهند بود، یا چگونه تاریخ به‌عنوان یک نتیجه پدیدار خواهد شد نمی‌گوید. دیالکتیک سرمایه توضیح می‌دهد که چگونه سرمایه در یک محیط ایده‌آل بدون هیچ مزاحم بیرونی عمل می‌کند؛ [اما] توضیح نمی‌دهد که چگونه سرمایه اثر خود را در تاریخ بروز خواهد داد. بنابراین، دیالکتیک سرمایه نه کلی و نه غایت‌گرایانه است.

چهارم، دیالکتیک سرمایه یک تمامیت تبیینی/بیان‌گر (expressive) در معنای آلتوسری نیست. نهادهای اجتماعی به‌لحاظ مادی متمایز جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب قابل تقلیل به بیان صرف یک هسته‌ی صرف نیستند. در منطق هگل، همان‌گونه که سکین استدلال کرده، «نیستی» هرگز واقعاً هیچ تضاد واقعی با «هستی» نشان نمی‌دهد. [بلکه] پیروزی هستی بر نیستی [امری] مقدرشده و تام است، درحالی‌که پیروزی ارزش بر ارزش-استفاده بسیار متزلزل است و فقط با فرض شی‌وارگی کامل ممکن شده است. و حتی با فرض شی‌وارگی کامل، ارزش تنها می‌تواند آن بخش‌هایی از زندگی اجتماعی که تحت تسلط کامل کالایی‌شدن و شی‌وارگی قرار دارند را مدیریت کند. بنابراین، به‌محض آن‌که کوچک‌ترین قدم را برای دورشدن از شی‌وارگی کامل و منطق درونی سرمایه برداریم، آنچه نسبت به منطق درونی خارجی است ظاهر می‌شود و ممکن است اساساً منطق درونی را مختل یا دگرگون کند. در دیالکتیک سرمایه، ارزش به مرکز تبدیل شده، اما مرکزی کاملاً پیچیده است، و تنوع عظیمی از موانع ارزش-استفاده‌ای که در خود جذب کرده، از زمین تا نیروی کار، نمودهای صرف ارزش نیستند، بلکه واقعیت‌های خودمختاری هستند که ما با فرض محیط شی‌وارگی کامل و ایده‌آل به ارزش اجازه‌ی جذب آن‌ها را داده‌ایم. برای مثال، زمین نمودی از ارزش نیست؛ در واقع، به خودی‌خود و از خود چیزی در رابطه با ارزش ندارد. حرکت سرمایه تنها توانسته از طریق نظریه‌ی رانت به یک مصالحه‌ی موقت با مالکیت زمین برسد، که نهایتاً زمین را در حرکت ارزش جذب می‌کند. بنابراین، دیالکتیک سرمایه یک «تمامیت بیانگر» نیست، بلکه تمامیتی تمرکز یافته (centred) است، که [در آن] نهادهای اجتماعی به‌لحاظ مادی خودمختار، همگی در حرکت سرمایه جذب شده‌اند. با کامل‌شدن حرکت، سرمایه ابتدا به‌عنوان مجموعه‌ای از اشکال گردش، سپس به‌سان مجموعه‌ای از روابط تولید، و نهایتاً به‌عنوان مجموعه‌ای از روابط توزیع، به سرمایه‌ی در-و-برای-خود تبدیل شد. تنها فرض شی‌وارگی کامل است که حرکت سرمایه را قادر می‌سازد تا نهادهای اجتماعی به‌لحاظ مادی خودمختار را در خود جذب کند.

نتیجه‌ی تاحدی متناقض‌نمای این بخش این است که مشابهت‌های زیادی بین شکل منطق در دیالکتیک سرمایه و منطق هگل یافتیم، اما چون دیالکتیک سرمایه دیالکتیکی ماتریالیستی است، جوهر

شناخت‌شناسی آن از بنیاد متفاوت از دیالکتیک هگل است. برای فهم بهتر تفاوت‌ها، ملاحظه‌ی انواع منطق‌ها و شناخت‌شناسی‌های سازگار با صورت‌بندی من از نظریه‌ی مرحله و تحلیل تاریخی مفید خواهد بود.

۳. نظریه‌ی مرحله

رویکردهایی به اقتصاد سیاسی مارکسی که صراحتاً یا تلویحاً از دو سطح تحلیل به‌جای سه سطح استفاده کرده‌اند مرسوم‌تر اند. «شیوه‌ی تولید» آلتوسری در مقابل «فورم‌اسیون اجتماعی» شاید بسط‌یافته‌ترین و تأثیرگذارترین رویکرد دو سطحی است. رئالیسم انتقادی باسکار با مکانیسم‌های مولد فراقلمی (transfactual) در یک سطح و تحلیل تجربی در سطح دیگر، دلالت ضمنی بر رویکردی حداقل دو سطحی دارد.¹⁵ باسکار روشن ساخته که ابژه‌ی دانش در این دو سطح، متفاوت است و او این تفاوت را با تمایزگذاری بین ابژه‌های «گذرا» و «ناگذرا» مشخص کرده است.

رویکرد سه سطحی کمتر رایج است، ضمن این که پیچیده‌تر است و نوعاً در ادبیات نظری اقتصاد سیاسی مارکسی به‌خوبی بسط نیافته است. بعضی از مفسران «نظریه‌ی تنظیم» به آن به‌عنوان «نظریه‌ی قلمرو میانی» اشاره کرده‌اند، لذا تلویحاً بر نظریه‌ی قلمرو بالاتر و پایین‌تر اشاره کرده‌اند، اما تلاش نظام‌اندکی برای بسط این سه قلمرو متفاوت و پیوند درونی‌شان شده است. جیمسون به‌صراحت به سه سطح تحلیل اشاره کرده است، اما او در ادامه، این ایده را تقریباً بررسی نشده رها کرده است.

سه سطح اونو- شامل نظریه‌ی اصول اساسی سرمایه، نظریه‌ی مراحل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه، و تحلیل تاریخ سرمایه‌دارانه- به‌طور حسی، به‌نظر منطقی می‌رسد. اما با این حال، هنگامی که شروع به بررسی استقلال/وابستگی این سطوح متمایز کنیم، فوراً به وادی مشکلات وارد خواهیم شد. تفاوت بین منطق درونی سرمایه (یک «ابژه‌ی ناگذرا») و تحلیل تاریخی (یک «ابژه‌ی گذرا») به‌سادگی آشکار است، اما چه توجیهی برای یک نظریه‌ی سطح میانی متمایز برای وساطت بین این دو سطح وجود دارد؟

جداکردن توجیه نظریه‌ی مرحله از بررسی ماهیت‌اش سخت است، از آن‌رو که ما باید بدانیم نظریه‌ی مرحله‌ای چیست تا بتوانیم ضرورتش را درک کنیم. با این حال، دو ملاحظه‌ی اولیه در رابطه با نظریه‌ی مرحله وجود دارد که حداقل ارزش ذکر کردن را دارند. اول، شکافی عظیم بین منطق درونی سرمایه و تحلیل توسعه‌ی عجیب‌وغریب، ناخالص، و نابرابر سرمایه‌داری در تاریخ وجود دارد. بنابراین، نوعی نظریه‌ی واسط که بر جدایی بین دو سطح تحلیل پل بزند معنی‌دار می‌شود. دوم، به‌نظر می‌رسد سرمایه‌داری از مراحل مختلفی گذشته است، لذا تفاوت‌های کیفی بین ویژه‌ترین اشکال سازمان‌دهی و شیوه‌های انباشت سرمایه در مراحل مختلف توسعه‌اش اهمیت می‌یابد.

15. Roy Bhaskar, *Reclaiming Reality*, London: Verso, 1989.

اگر دیالکتیک سرمایه قانون حرکت سرمایه را در انتزاع و به‌طور عام نظریه‌پردازی می‌کند، و تحلیل تاریخی تحول تاریخی سرمایه‌داری را نظریه‌پردازی می‌کند، چه چیزی برای نظریه‌ی مرحله باقی می‌ماند که به‌لحاظ منطقی متمایز باشد؟ از نظر من علت وجودی تئوریک نظریه‌ی مرحله باید کشف اصول عمل سرمایه در مراحل مختلف توسعه‌اش باشد. همانند نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب، هدف این نظریه نیز روشن‌ساختن چگونگی عملکرد انباشت سرمایه است، نه چگونگی به‌هستی در آمدن آن. اما [این نظریه] از آن‌رو از سطح انتزاعی‌تر متمایز است که در سطح میانی شی‌وارگی کامل فرض نمی‌شود. در نتیجه، در سطح نظریه‌ی مرحله تنها بعضی از تولیدات ارزش-استفاده در حرکت ارزش جذب می‌شوند؛ ممکن است جذب‌شدن جزئی باشد، و حتی جذب‌شدن جزئی احتمالاً نیازمند حمایت‌های ایدئولوژیک، قانونی، و سیاسی است. همانند سطح تحلیل تاریخی سرمایه‌داری، نظریه‌ی مرحله زمینه-محور است، اما به‌واسطه‌ی تمرکز بر انواع انتزاعی مختص این سطح، ساختار و اصول عملی آن‌ها و نیز تمرکز بر فرایندهای تاریخی تغییر، با سطح انضمامی‌تر [یعنی سطح تاریخی] متفاوت است.

سرمایه‌داری به‌لحاظ جهانی، به‌گونه‌ای بسیار نابرابر توسعه یافته است، و نظریه‌ی مرحله محدود به کشف سرمایه‌دارانه‌ترین اشکال بسط‌یافته در موفق‌ترین عملکردشان است. بنابراین، آنچه برای نظریه‌ی مرحله قانونی است، انواع مرحله-محور ارزش استفاده است، که به شیوه‌های مرحله-محور در حرکت ارزش جذب شده‌اند، و به‌لحاظ قلمرو در آن کشور یا کشورهایی که بیشترین توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را دارند واقع شده‌اند.

در سطح نظریه‌ی مرحله، امور پیشامدی و تکرار زیادی پیشاروی عملکرد منطبق دیالکتیکی وجود دارند. چون شی‌وارگی صرفاً جزئی است، [یعنی] امر اقتصادی خود-بنیاد نیست، بلکه در مقابل توسط امور ایدئولوژیک، قانونی، و سیاسی مشروط شده است. واژگان آلتوسری مانند «علیت ساختاری»، «خودمختاری نسبی» و «چندتعیینی» نشان‌دهنده‌ی نوعی از منطق مناسب برای نظریه‌ی سنخ‌های انتزاعی است. از آنجا که نظریه‌ی مرحله نظریه‌ی سنخ‌هایی انتزاعی است، این نظریه ممکن است نه‌تنها آلتوسری بلکه همچنین تا حدی وبری به‌نظر برسد. با این حال، این شباهت ظاهری تا حدی سطحی است، چون سنخ‌های ایده‌ال ویر متأثر از یک هستی‌شناسی فردگرایانه‌ی وام‌گرفته از نظریه‌پردازان فایده‌گرایی و مارژینالیست‌هایی مانند منگر، ویسر، و بوم-باورک است. حال آن‌که در مورد نظریه‌ی مرحله، شکل‌گیری و سازمان‌دهی سنخ‌های انتزاعی متأثر از منطق دیالکتیکی انتزاعی‌تر است.

بنابراین، برای مثال، در نظریه‌ی مرحله‌ی لیبرالیسم، سنخ‌نماترین شکل انباشت سرمایه تولید صنعتی کتان است، و «عصر طلایی» یا سنخ‌نماترین شکل مرحله‌ی لیبرالیسم در بریتانیا بین سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ فرا می‌رسد. ادعاهای بالا بر مبنای قضاوت سوپروکتیو من یا توانایی من برای بیرون‌کشیدن سنخ‌های ایده‌ال از کلام نیست، بلکه بر مبنای فهمی از آنچه سرمایه هست و فهمی از چگونگی عملکردش به‌واسطه‌ی منطق درونی سرمایه است. با استفاده از دیالکتیک سرمایه به‌عنوان منبعی از

خطوط راهنما، سنخ‌های انتزاعی نظریه‌ی مرحله از زمان‌ها و مکان‌هایی که سنخ‌های مرحله‌ای خاص به کامل‌ترین شکل بسط یافته‌اند، تجرید می‌شوند. بنابراین، مرحله مرکانتلیسم ناظر بر انگلستان بین ۱۷۰۰ تا ۱۷۵۰ است؛ مرحله لیبرالیسم ناظر بر انگلستان بین ۱۸۵۰ و ۱۸۷۰ است؛ مرحله امپریالیسم ناظر بر آلمان و ایالات متحده بین ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۵ است؛ و [سرانجام] مرحله‌ی مصرف‌گرایی (اونو این چهارمین مرحله را نظریه‌پردازی نکرد، اما به‌نظر من دلایل خوبی برای این کار وجود دارد) ناظر بر ایالات متحده‌ی بین ۱۹۵۰ و ۱۹۷۰ است.

تا اینجا نتیجه می‌گیرم که اقتصاد سیاسی مارکسی می‌تواند در انتزاعی‌ترین سطحش نظریه‌ی منطق درونی سرمایه و دیالکتیکی بودن این منطق را نظریه‌پردازی کند. یک منطق دیالکتیکی برای ابژه‌ی نظری تماماً شی‌واره مناسب است، اما برای ابژه‌ی نظری‌ای که صرفاً به‌صورت جزئی شی‌واره شده و مملو از پیشامدهای تاریخی خاص باشد نامناسب است. بنابراین، در سطح نظریه‌ی مرحله ما نه‌تنها به یک سطح متفاوت تجرید، بلکه به یک منطق تماماً متفاوت می‌رسیم. در این سطح، که تلاش می‌کنیم ساختارهای خاص هر مرحله را سنخ‌بندی کنیم، منطق ساختاری مناسب حداقل به یک معنا اندکی آلتوسری است. در عین حال، باید خاطر نشان کرد که بعضی جنبه‌های شناخت‌شناسی آلتوسری قابل کاربست بر یک نظریه‌ی مرحله‌ی محدود به شیوه‌ی تولید تاریخا خاص نیستند، و این یعنی یک نظریه‌ی سطح متوسط باید [توامان] متأثر از منطق دیالکتیکی سطح بالاتر و از منطق سطح پایین‌تر باشد.

۴. تحلیل تاریخی سرمایه‌داری

احتمالاً به دلایل قابل توجیهی، تحلیل تاریخی همیشه گرایش تجربه‌گرایانه‌ی قوی‌ای داشته است. منظورم این نیست که به‌نوعی شناخت‌شناسی تجربه‌گرایانه‌ی سفت‌وسخت وفادار است؛ بلکه برعکس، نوعی تجربه‌گرایی عقل متعارفی اختیار کرده که هدف آن بهبود همیشگی فهم ما از تاریخ از طریق اطلاعات بیشتر و تأییدشده‌تر درباره‌ی گذشته و نیز از طریق بهبود تفاسیرمان از این اطلاعات است.

تحلیل تاریخی به‌عنوان سطحی از اقتصاد سیاسی مارکسی از تحلیل‌های تاریخی دیگر متفاوت است. این تفاوت اول از همه در تمرکز اساسی‌اش بر تاریخ سرمایه‌داری، و دوم در خودآگاهی غیرمعمولش درباره‌ی چگونگی تاثیرپذیری‌اش از سطوح انتزاعی‌تر نظریه است. بنابراین، هدف تحلیل تاریخی مشخص کردن حد و شیوه‌هایی است که سرمایه‌داری و تاریخ مدرن بر توسعه‌ی یکدیگر تاثیر داشته‌اند. ابژه‌ی نظری تحلیل تاریخی پیش و بیش از هر چیز تغییر است، و این متمایزکننده‌ی آن از دو سطح انتزاعی‌تری است که اساساً به چگونگی عمل‌کرد [طرز عمل] چیزی می‌پردازند، تا اینکه بر این امر تمرکز بیابند که آن چیز چگونه به وجود آمده و چگونه تغییر می‌کند.

بدون شک می‌توان بسیار بیشتر از آنچه من در نظریه‌ی مرحله‌ی بدان پرداخته‌ام به مساله‌ی تغییر پرداخت. دلیل برای انجام‌دادن این کار صرفاً تأیید آن چیزی نیست که شاید به‌عنوان یک تمایزگذاری تا حدی مصنوعی بین نظریه‌ی مرحله و تحلیل تاریخی به‌نظر برسد. برعکس، تحلیل تغییر تاریخی را خیلی پیچیده می‌دانم، در حالی که این پیچیدگی در اکثر مواقع چنان ساده‌سازی می‌شود که بر طبق آن تغییر تاریخی به چیزی اندکی بیش از کارکرد نظریه‌ی سطح میانی تقلیل یافته است. می‌خواهم رابطه‌ی بین نظریه‌ی مرحله، که به‌شدت ساختاری و «همزمانی» (synchronic) است، و تحلیل تاریخی، که اساساً فرایند-محور و «در-زمانی» (diachronic) است، را پروبلماتیزه کنم. معتقدم که دو سطح انتزاعی‌تر نظریه می‌توانند تحلیل تاریخی را تحت تأثیر قرار بدهند، اما نه ضرورتاً به شیوه‌هایی مستقیم و بدون مسئله. بیشتر از همه می‌خواهم از هرگونه وسوسه‌ی فروافتادن دوباره به هر روایتی از «روش منطقی-تاریخی» دوری کنم، روشی که به‌موجب آن امر تاریخی با تبدیل شدن به کارکرد امر منطقی نابود می‌شود (همانند اقتصادگرایی)؛ یا [برعکس]، امر منطقی با نادیده‌گرفتن هرگونه سودمندی آن برای تحلیل تاریخی نابود می‌شود (همانند اشکالی از خودانگیختگی یا اراده‌گرایی/ولونتاریسم).

در عین تأکید بر یکپارچگی و خودمختاری تحلیل تاریخی، مهم است بفهمیم که سطوح انتزاعی‌تر ممکن است به‌صورت چشم‌گیری بر تحلیل تاریخی تأثیر بگذارند. تحلیل تاریخی مارکسی به‌طور خاص معطوف به روندها و نیروهای بزرگ‌تر و بلندمدت‌تر اثرگذار [در تاریخ] است؛ و بنابراین به برداشتی ساختاری از تاریخ‌گرایی دارد. این جهت‌گیری ساختاری‌گرایی بدان دارد که [جایگاه] تحلیل تاریخی نسبت به نظریه‌ی مرحله را نزدیک‌تر از آنچه ممکن است باشد قرار دهد. اما حتی در یک تغییر بنیادین تاریخی مانند جنگ جهانی اول، نظریه‌ی مرحله‌ی امپریالیسم - آن‌گونه که من می‌فهمم - تنها می‌تواند مجموعه‌ای از خطوط‌راهنمای مفید برای چگونگی فهم نقش انباشت سرمایه در تغذیه‌ی تنش‌هایی که عاقبت در جنگ جهانی اول منفجر شدند فراهم آورد؛ و لذا خود نظریه‌ی مرحله نمی‌تواند برداشتی تاریخی از نقش سرمایه‌داری در جنگ جهانی اول به‌دست بدهد.

از آن‌جا که تحلیل تاریخی به‌عنوان سطحی از اقتصاد سیاسی اساساً به [مقوله‌ی] تغییر می‌پردازد، منطق مناسب برای چنین ابژه‌ی نظری یک منطق فرایندی است. این به این معنی نیست که تحلیل تاریخی به ساختارها (و حتی ساختارهای نسبتاً بادوام) نمی‌پردازد، بلکه به این معنی است که این ساختارها خودشان - بر مبنای واژگان فرایندی - به‌عنوان ساختارهایی فهمیده می‌شوند که به وسیله‌ی فرایندهای جاری بازتولید، دگرگونی، یا تخریب تداوم یا تغییر می‌یابند.

چون تحلیل تاریخی ممکن است [بسته به موضوع] بیشتر جهانی یا بیشتر محلی باشد، [یا] به توسعه‌های بلندمدت یا کوتاه‌مدت بپردازد، [و یا] بیشتر درگیر ساختارها یا [برعکس] عاملیت‌ها باشد، تعمیم اصول روش‌شناختی‌ای که بتواند منطق فرایندش را تحت تأثیر قرار بدهد یا هدایت کند دشوار است. با این حال، می‌خواهم به‌صورت خیلی مختصر سه اصل روش‌شناختی عام عرضه کنم: اصل عاملیت، اصل نقد، و

اصل نقطه‌نظرهای چندگانه.

اصل اول: تحلیل تاریخی نباید نوعی از روش‌شناسی را به کار بگیرد که فهم عاملیت را سخت یا غیرممکن کند. عاملیت بر عاملی که کنش می‌کند دلالت دارد، اما این عامل نیازی نیست که یک فرد باشد. در واقع، در مطالعه‌ی تاریخ مهم‌ترین عامل‌ها عموماً اجتماعات (کلکتیویته‌ها) هستند، و اجتماعات نوعاً به‌شدت توسط ساختارها و فرایندها مشروط شده‌اند. به‌علاوه، کلکتیویته‌ها تمایل به ناهمگنی، پیچیدگی، تمرکززدایی، و تمامیت‌های باز دارند. اگر به عاملیت پیش و بیش از هر چیز به‌عنوان عاملیت کلکتیویته‌ها بیاندیشیم، و برداشتی از عاملیت که محوریت آن بر افراد (و نه کلکتیویته‌ها) است نادرست بشماریم، ممکن نیست در این دام بیافتیم که برای سوژه‌ی فردی با اراده و مبتکر به‌عنوان عامل نوعی برتری قائل شویم؛ دامی که بخش بزرگی از علوم اجتماعی در آن گرفتار شده‌اند (به‌طور خاص مکاتبی که ملهم از فردگرایی روش‌شناختی هستند).

اصل دوم اصل نقد است. در سطح نظریه‌ی دیالکتیک سرمایه، نقد سرمایه صرفاً ضمنی است. [دیالکتیک سرمایه] مستلزم نظامی اقتصادی است که تماماً شی‌واره باشد و در نتیجه عقلانیت سرمایه‌دارانه‌ای خلق کند که به دنبال سود است، بدون توجه به هزینه‌ی انسانی یا اکولوژیکی آن؛ مستلزم یک سیستم اقتصادی مبتنی بر استثمار است. اما در بستر سرمایه‌داری ناب، که دیالکتیک محدود است به استخراج اصول عملکردی اساسی سرمایه، بسط هرگونه انتقاد نسبت به سرمایه‌داری فراتر از استلزاماتی که از اقتصادی تماماً شی‌واره ناشی می‌شوند ممکن نیست. در سطح نظریه‌ی مرحله، بُعد انتقادی اقتصاد سیاسی مارکسیستی-اونوپی را می‌توان تا بررسی سنخ‌های انتزاعی استثمار و سرکوب خاص هر مرحله بسط داد. اما اینجا هم، پرورش کامل بُعد انتقادی با این واقعیت محدود شده است که نظریه‌ی مرحله اصولاً به منظر سرمایه و اینکه چگونه انباشت سرمایه رخ می‌دهد می‌پردازد. تا جایی که انباشت سرمایه به‌صورت نظام‌مند حوزه‌های خاصی از زندگی اجتماعی، صداها، یا آلت‌رناتیوهای خاصی را حاشیه‌ای یا خفه می‌کند، ما باید نه‌تنها آثار سرمایه‌داری را بررسی کنیم، بلکه همچنین باید به این مساله بپردازیم که [انباشت سرمایه] چگونه به‌صورت نظام‌مند طرد یا سرکوب می‌کند. بنابراین، انباشت سرمایه ممکن است با یک «بخش غیررسمی» یا با انواع مختلفی از «بخش‌های مستعمراتی» همراه باشد که به‌شدت تحت تاثیر انباشت سرمایه هستند، اما از نقطه‌نظر شکل‌های مسلطاش چندان رویت‌پذیر نیستند. تنها در این سطح است که می‌توانیم انباشت سرمایه را درون تمامیت انضمامی زندگی اجتماعی قرار دهیم و بررسی کنیم که درونی‌ترین وجه سرمایه تا چه حد می‌تواند با همه‌ی آنهایی که بیرونی‌ترین هستند رابطه داشته باشد، و این که در واقع سرمایه چگونه ممکن است آن‌چه بیرونی است را تا حدی ایجاد کرده باشد.

اصل سوم: طبق اصول منظرهای چندگانه، تحلیل تاریخی به عنوان سطحی از اقتصاد سیاسی مارکسی تاریخ مدرن را [تنها] از منظر اثر سرمایه‌داری بر آن تاریخ تحلیل می‌کند. [درحالی‌که] تعداد بی‌شماری از منظرهای دیگر درباره‌ی تاریخ امکان‌پذیر است. برای مثال، یکی ممکن است تاریخ مدرن را از منظر اثر دین بررسی کند، و دیگری از منظر روابط جنسیتی، اکولوژی، یا جنگ. آن‌هایی که دیدگاه اقتصاد سیاسی مارکسی را اتخاذ کرده‌اند، حداقل تاحدی این کار را می‌کنند [یعنی تحلیلی تاریخی را از منظر اثر سرمایه‌داری بر تاریخ مدرن پی می‌گیرند]، چون معتقدند که سرمایه‌داری نقشی مهم در تاریخ مدرن بازی کرده است. اما اینکه این منظر در مقایسه با دیگر منظرها چقدر می‌تواند توضیح‌دهنده‌تر باشد پرسشی است باز.

ارائه‌ی هرگونه توصیف روش‌شناختی ساده از منطق فرایند تحلیل تاریخی با مشکلاتی همراه است که شاید ملاحظات بالا نشانه‌هایی از آن‌ها را بیان کرده باشد. نه تنها اصول سه‌گانه‌ی ذکرشده در بند فوق، بلکه همچنین شیوه‌های که تحلیل تاریخی توأمان هم تحت تأثیر دیالکتیک سرمایه و هم [تحت تأثیر] نظریه‌ی مرحله است را باید مد نظر قرار داد. در رویکردی که من از آن دفاع می‌کنم، تحلیل تاریخی از آن‌چه معمولاً در اقتصاد سیاسی مارکسی در نظر گرفته می‌شود خودمختارتری بسیار بیشتری دارد. معتقدم این رویکرد برای بریدن از روش منطقی-تاریخی که نوعی نظریه‌گرایی (theoreticism) یا تقلیل‌گرایی به بار آورده مهم است. تحلیل تاریخی یکپارچگی درونی خودش را دارد و به هیچ وجه توسط سطوح انتزاعی‌تر تعیین نمی‌شود، بلکه فقط تحت تأثیر آن‌ها است.

۵. نتیجه‌گیری

اگر چنین به نظر می‌رسد که در این جا تاکید شدیدی بر خودمختاری سطوح وجود دارد، بهتر است توجه شود که همه‌ی سه سطح به تعبیری سرمایه‌داری را به عنوان ابژه‌ی نظری‌شان مد نظر دارند. بنابراین، برخلاف عمل متضاد و هم‌ستیزانه، این سه سطح ذاتاً تقسیم‌کاری برای کار بر روی یک پروژه‌ی مشابه هستند. برای مثال، تحلیل استثمار سرمایه‌دارانه را در این سه سطح در نظر بگیرد. در سطح سرمایه‌داری ناب استثمار به کلی توسط منطقی‌کالایی-اقتصادی هدایت می‌شود و در نرخی از ارزش اضافی نمود می‌یابد. در سطح نظریه‌ی مرحله استثمار ممکن نیست به سادگی در نرخ ارزش اضافی گنجانده شود، بلکه به صورت بهتری به عنوان یکی از چهار نوع نظریه‌ی مرحله‌مند جهانی-تاریخی روابط سرمایه/کار با ابعاد اقتصادی، ایدئولوژی، قانونی، و حقوقی فهمیده می‌شود. در سطح تحلیل تاریخی، تکامل استثمار سرمایه‌دارانه به صورت تاریخی، منطقه‌ای، یا در هر محل خاصی قابل بررسی است، در حالی که در تقاطع با هر مجموعه یا مجموعه‌های از روابط اجتماعی قرار دارد. اگرچه روشن است که می‌توان این سه سطح را برای تحلیل استثمار ترکیب کرد، اما از نظر من آن‌ها هنگامی به بهترین وجه با هم عمل می‌کنند که منطق‌های‌شان را در خودشان حفظ کنند. بدین ترتیب، هدف هر منطقی متناسب بودن آن برای درجه‌ی

خاصی از شی‌وارگی، سطح خاصی از انتزاع، و مجموعه‌ی خاصی از وظایف نظری است.

من در این نوشتار از مفهوم بسیار پرمعنی سطوح سه‌گانه‌ی تحلیل آغاز کردم، و درنهایت به یک شناخت‌شناسی لایه‌مند پیچیده رسیدم که ترکیبی از عناصر هگلی، کانتی، هیومی، و حتی پست‌مدرن در سنتزی به‌کلی جدید است که به‌راحتی در هیچ یک از دسته‌های شناخت‌شناسی قدیمی قرار نمی‌گیرد؛ بلکه تکثری از شناخت‌شناسی‌هاست که به باور من با حفظ هویت‌های نسبتاً خودمختارشان به بهترین شکل می‌توانند با هم عمل کنند. و این منطق‌های مجزا به علت تفاوت‌های ابژه‌های نظری در هر سطح [از تحلیل]، ضروری هستند: یک نظام اقتصادی خودگستر تمام‌آشی‌واره، نوع مرحله‌مندی از انباشت سرمایه، و یک فرایند تاریخی تغییر از منظر سرمایه‌داری.

بی‌تردید می‌توان شناخت‌شناسی‌ای را که این‌جا خطوط کلی‌اش را ترسیم کردم بیشتر بسط داد، تاجایی که کار اساسی مطابق با رویکرد سطوح تحلیل اقتصاد سیاسی مارکسی انجام شود. تا به‌حال اکثر مطالعات بر سطح نظریه‌ی منطق درونی سرمایه متمرکز بوده‌اند. در عوض، کار بسیار اندکی در سطح نظریه‌ی مرحله انجام شده، درحالی‌که این کار برای تقویت نهایی تحلیل تاریخی حیاتی است.^{۱۶} در واقع، بدون سطح میانی نظریه، کار بر روی اصول اساسی سرمایه، منفک از جهان واقعی باقی می‌ماند. اگر چنین نظریه‌ای مستقیماً بر تحلیل تاریخی اعمال شود، باید این کار را بر روی شکافی نسبتاً بزرگ و در فرایندی که تقریباً همیشه حدی از اقتصادگرایی یا تقلیل‌گرایی ایجاد می‌کند انجام دهد. تحلیل تاریخی اصلاح‌شده همچنین می‌تواند به‌نظریه‌ی مرحله بازخورد بدهد و آن را تقویت کند. معتقدم که رویکرد خودآگاه‌تر و به‌لحاظ نظری منسجم‌تر به سطوح تحلیل، کلید پیشرفت اقتصاد سیاسی مارکسی به‌عنوان یک علم اجتماعی است.

* * *

۱۶. کتابم با عنوان رویکردی ژاپنی به مراحل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه به زودی توسط انتشارات مک‌میلان منتشر می‌شود. (فصل‌هایی از این کتاب به فارسی ترجمه شده و در سایت [کارگاه دیالکتیک](#) قابل دسترسی است. /م): رابرت آلبریتون: «رویکردی ژاپنی به مراحل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه»، برگردان: مانیا بهروزی. [فصل اول](#)، [فصل دوم](#)، [فصل سوم](#)، [فصل چهارم](#).

